



سرشناسه: کرتسن، فریدریکه، ۱۹۵۶م. Kretzen, Friederike. عنوان و پدیدآور: من تپه‌ام/نوشته فریدریکه کرتسن؛ ترجمه عباسعلی صالحی کهریزسنگی. فروست: ادبیات داستانی لگا/دیبر مجموعه و سرویراستار: حسین کیانی. شابک: ۳-۶۴-۷۶۶۸-۶۲۲-۹۷۸. وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا. مشخصات ناشر: تهران، نشر لگا، ۱۴۰۳. عنوان اصلی: Ich bin ein Hügel, 1998. موضوع: داستان‌های آلمانی- قرن ۲۰م. شناسه افزوده: صالحی، عباسعلی- ۱۳۵۹، مترجم. رده‌بندی کنگره: PT2678. رده‌بندی دیویی: ۹۱۴/۸۱۳. شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۳۸۷۷۸

من تپه‌ام



ترجمه عباسعلی صالحی
(برگردان از آلمانی)

فریدریکه گرتسن

Fachausschuss Literatur



Kanton Basel-Stadt
Kultur

BASEL
LANDSCHAFT
AMT FÜR KULTUR

Unterstützt auf Empfehlung des Fachausschuss Literatur BL/BS

schweizer kulturstiftung

prohelvetia

[lo:rən]

Übersetzerhaus Looren
Collège de traducteurs Looren
Translation House Looren

نشرِ لگا ترجمهٔ این اثر را با دریافت حقوق نشر اثر (حق کپی رایت) به چاپ رسانده است.

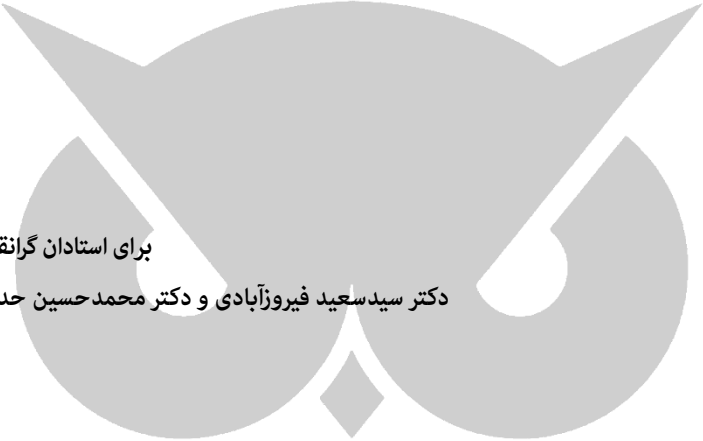
از «ادبیات داستانی» لگا

من تپه‌ام

فریدریکه کرتسن . ترجمهٔ عباسعلی صالحی (برگردان از آلمانی)

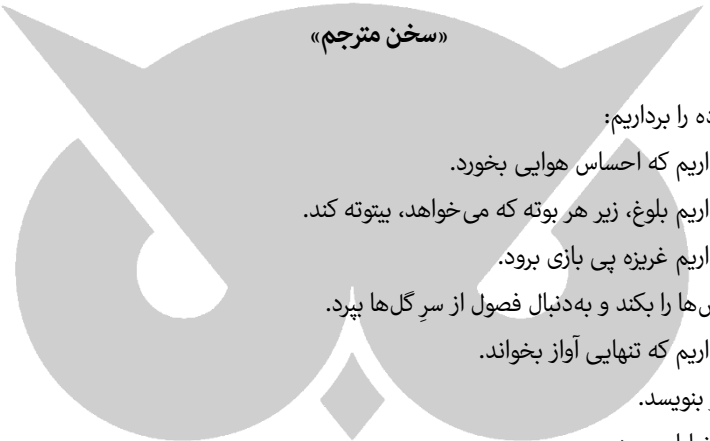
دبیر مجموعه و سرویراستار: حسین کیانی

چاپ اول . پاییز ۱۴۰۳ . ۵۰۰ نسخه . تهران، خیابان انقلاب، چهارراه کالج، ساختمان ۴۰۰، طبقه ۲، واحد ۵،
نشر لگا . تلفن تماس؛ ۹۹ ۶۵ ۹۶ ۶۶ (۰۲۱) . «کلیهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است» .
آدرس سایت و فروشگاه آنلاین نشر لگا: www.legapress.ir . اینستاگرام نشر لگا: lega.press



برای استادان گرانقدرم،

دکتر سیدسعید فیروزآبادی و دکتر محمدحسین حدادی



«سخن مترجم»

«پرده را برداریم:

بگذاریم که احساس هوایی بخورد.

بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می‌خواهد، بیتوته کند.

بگذاریم غریزه پی بازی برود.

کفش‌ها را بکند و به دنبال فصول از سرِ گل‌ها بپرد.

بگذاریم که تنهایی آواز بخواند.

چیز بنویسد.

به خیابان برود.»

- سهراب سپهری

راوی رمان، دختر نوجوانی است که دوران کودکی را پشت سر گذاشته و می‌کوشد در گذر به دوران نوجوانی و بلوغ، در خانه جدیدِ جان‌وتن خود و در دنیای واقعی جدیدش، وطن کند. مادرش را اما در این دوران گذار، الگوی خوبی برای زن‌شدن نمی‌داند و از اتاق خواب مشترک با مادرش دوری می‌کند. در هیچ‌یک از قطعات پازل از خاطرات خانوادگی‌اش، از جمله در انباری زیرشیروانی با روتختی‌ها و ملحفه‌های عروسی مادرش و در کنار چمدان‌هایی که محض احتیاط برای رهسپارشدن احتمالی پدرش به بیمارستان انباشته‌اند، معنایی برای ماندن و سازگاری نمی‌بیند.

بلوغ او زیر هر بوته بیتوته می‌کند و غریزه‌اش پی بازی می‌رود. با حسی از عدم اطمینان و طغیان؛ مفاهیمی چون «عقدۀ خودکم‌بینی»، «ممنوعه‌ها و قدغن‌ها» و «غریزه‌ها» را فرا می‌گیرد. او خودش را چاق، بدقواره، بی‌جان و ملال‌آور می‌پندارد و رویارو با تلون مزاج نوجوانان دیگری ست که دوستانش به‌شمار می‌روند و هم‌کلاسی‌هایش و دوستانی که گاهی بزرگتر از سن خودش هستند. این راوی نوجوان، خود را در تیررس مشاجره‌های هواداران تروتسکی می‌بیند و تنها راه نجاتش را از همه‌مۀ روزگار نو، در پناه‌جستن به غیبت، گریز و تخیل می‌پندارد. سرانجام، تلاش او برای رسیدن به خودآگاهی جدید به ثمر می‌نشیند.

در صدا، تصویرسازی، واژه‌ها، جمله‌ها و نحو زبان و نیز در تخیل راوی نوجوان با زبانی مواجه‌ایم که گهگاه پراکنده‌گویی دارد. رهاست و آزاد، بدون آداب و عرف حرف می‌زند، پیش‌داوری نمی‌کند، کینه و بغل ندارد و با نگاهی از مهر به انسان‌ها و محیط پیرامون، جهانی از یک‌رنگی و پاکی می‌آفریند و جمله‌ها گاه قطعه‌قطعه‌اند و همه این قطعات در کنار هم ضرباهنگ خاصی را در متن پدید می‌آورند. از این‌روست که در سرتاسر متن، چیدمان خاصی از جمله‌ها یا تک‌جمله‌های تخیل‌آمیز کودکانه را شاهدیم. این رمان ارزشمند ما را در شناخت و درک و ارتباط عمیق با دنیای نوجوانان یاری می‌کند و محملی ست برای بررسی‌های روانکاوانه در بطن مسائل و حوادث تاریخی و اجتماعی اروپا از اواخر دهۀ شصت و اوایل دهۀ هفتاد میلادی. امیدوارم خوانندگان فارسی‌زبان از این اثر لذت ببرند.

از بانوی نویسنده، فریدریکه کرتسن که در طول ترجمۀ اثر، هر آن پاسخ‌گوی سؤالاتم بودند و از مدیر جوان نشر «لِگا»، آقای باقرزاده که مرا در نشر اثر یاری کردند، صمیمانه تشکر می‌کنم.

نکته آخر آنکه، تمام پانویس‌ها از مترجم است.

عباسعلی صالحی

زوریخ / مارس ۲۰۲۳



پیش‌پرده

دریا بود. شنا می‌کردیم. با سر توی بشکه خوراک مرغ‌ها فرو می‌رفتیم. با ماهی‌های نقره‌ای‌رنگ، با ماهی‌هایی که کمی قطعه‌قطعه شده بودند، و خرچنگ‌هایی سرخ، شاخک‌هایشان را دراز کرده بودند و به همان اندازه که خشکیده بودند، گزنده هم بودند. این دریا بود، دریایی که اگر در آن شنا نمی‌کردیم، برای مرغ‌ها می‌بردیم که آن را با منقارهایشان برچینند، و تماشا می‌کردیم که چگونه در شکم مرغ‌ها کلمه «دریا» نمایان می‌شد. و همان‌گونه که ممکن بود در شکم مرغ‌ها کلمه «دریا» فرو بنشیند، به حال دخترچه نیز چنین می‌گذشت.

دخترچه‌ای که در بشکه مرغ‌ها شنا می‌کرد. آن وقت مرغ‌ها دریا را با نوک‌شان برچیدند، و دخترچه در شکم مرغ‌ها کلمه «دریا» را خواند. دخترچه بزرگتر می‌شود، مرغ‌ها ناپدید می‌شوند، دریا، بشکه، ناپیدا می‌شوند، و خانه قدیمی از میان شهر سربه‌فلک کشیده، از چشم دور می‌شود. لانه‌های قبلی مرغ‌ها را اندود می‌کنند و کف لانه‌ها را بتنی. حالا آنجا قفسه‌های ذخیره آذوقه پر از آناناس و مرغ هلندی در جعبه‌ها جا گرفته‌اند. در این اتاق، دخترچه‌ای که سرانجام زن جوانی می‌شود، صدای آواز مرغ‌ها را می‌شنود. پیداست که آن‌ها از دریا می‌خوانند.

آن وقت دختر بچه را نمی‌توان باز شناخت. کودکِ درونش را هم نمی‌توان شناخت. وقتی دختر بچه می‌خواهد بداند چرا آدم‌ها همچنان زندگی می‌کنند و مقاومتی نمی‌کنند، به او می‌گویند: سلام کن! و جلوی چشم مردم سیگار نکش! از یک دختر بچه چه می‌دانیم؟ چه کاری بلد است، چی حسی دارد و آیا جایی چیزی را گم کرده؟ زبان چگونه می‌تواند از این‌ها حرف بزند؟ مرغ‌ها، چه در جعبه باشند، چه نباشند، چشم‌هایشان را باز می‌کنند. آه البته، قبلاً یک بار دختر بچه اینجا بوده. دختر بچه‌ها خواب و خیال نیستند، آن‌ها در میانه‌اند و همین حوالی، و هر که دختر بچه‌ها را بشناسد، نخواهد دانست خواب و خیال چیست.

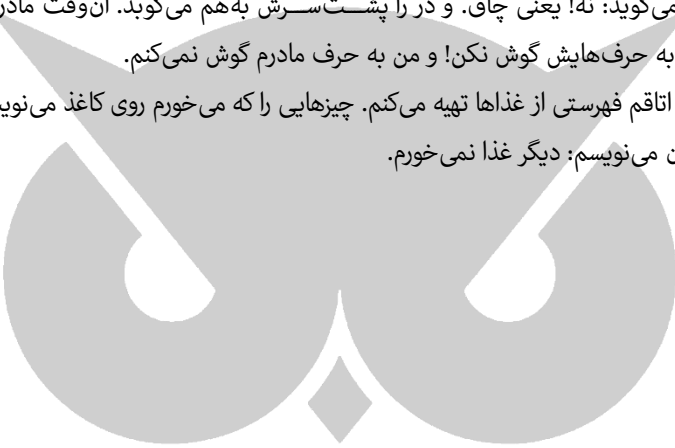


تابستان ۱۹۷۰ آغاز ماجراست. دیگر هیچ نیستم. چیزی که البته هنوز بهتر از آن است که قبلاً بودم، بهتر از وقتی که مثل پيله‌ای بودم. در این پيله، خطر در کمین بود و چیزی نمانده بود گیج و دستپاچه شوم. اما گوشت و پیه‌ای که توی آن فرو رفته بودم کمک می‌کرد آن پایین بمانم، مثل گوشت و پیه حسابی ورم می‌کردم. از وقتی به دبیرستان رفته بودم، تنم ورم می‌کرد. من آنجا در آن مدرسه از چیزهایی که بود یا اتفاق افتاده بود یا اتفاق می‌افتاد سر در نمی‌آوردم. آن‌ها در مدرسه جور دیگری حرف می‌زدند و به زبان‌های دیگری. کلاس‌ها جور دیگری به چشم می‌آمدند، لباس دخترها، صداهايشان. چه منظوری داشتند وقتی مرا به اسم صدا می‌زدند. آیا کارشان بی‌اندازه محبت‌آمیز نبود که خطابم می‌کردند و اسمم را می‌پرسیدند؟ سعی می‌کردم، یعنی واقعاً به خودم زحمت می‌دادم که وقتی اسمم را صدا می‌زدند، از خودم چیزی بگویم. اما طولی نکشید که اعتنایی به من نکردند و این‌طور بود که باز از تلاشم دست کشیدم. نمی‌دانستم چطور ممکن است قالِ خودم را از دنیا بکنم و باز هر روز به مدرسه می‌رفتم. این کار من به درس خواندن دخلی نداشت. بیشتر این بود که با تقلاً از کوه و تپه بالا بروم، زمین بیفتم،

بو بکشم، و گوشم را به زمین بچسبانم . آه، خُب! من هنوز بچه بودم. و رنجی نمی‌بردم؛ این کارها بود که می‌کردم.

خانم همسایه‌مان می‌گوید: تو خیلی چاقی. مادرم می‌گوید: چی! خیلی چاق؟ خانم ناوبر می‌گوید: بله، خیلی چاق. مادرم می‌گوید: خانم همسایه ریگی به کفش و نیت بد ندارد. خانم ناوبر می‌گوید: نه! دخترتان چاق است. مادرم می‌گوید: یعنی تُپلی. خانم ناوبر می‌گوید: نه! یعنی چاق. و در را پشت‌سرش به هم می‌کوبد. آن وقت مادرم می‌گوید: به حرف‌هایش گوش نکن! و من به حرف مادرم گوش نمی‌کنم.

در اتاقم فهرستی از غذاها تهیه می‌کنم. چیزهایی را که می‌خورم روی کاغذ می‌نویسم و کنارشان می‌نویسم: دیگر غذا نمی‌خورم.



۱. به‌طور تلویحی اشاره دارد به رفتار سرخ‌پوست‌ها (چسباندن گوش به زمین) برای هوشیاری و مراقبت.

رختخوابم را بر می دارم و به اتاقی می روم که میز تحریرم از قبل آنجا است. دیگر نمی خواهم آن طرف تختخواب پدر و مادر، کنار مادرم بخوابم. دیگر نمی توانم شکم بند مادرم را ببینم. او همیشه فقط همین شکم بند را می بندد، قفسه لباس ها پر است از شکم بندهای دیگرش. بند شکم بندها، کهنه و فرسوده در هوا آویزانند. وقتی مادرم شکم بندش را روی دسته صندلی آویزان می کند، گیرک های نقره ای رنگ کنارشان با جای سوراخ هایشان در طرف دیگر، طرف روبه روی دندان موشی، منتظر می مانند تا دوباره دورتادور شکمش را گاز بگیرند. در حالی که مادرم کنارم نفس می کشد، خواب چیزی را می بیند و جنب می خورد، و من نمی دانم خواب کجا را. مادرم سیاره ای است که در شب، وقتی هیچ کس دیگر جایی را نمی بیند و کسی خبر ندارد، زندگی را شروع می کند، و آن وقت است که دیگر مرا می بیند و می گوید: بچه من! و با تبرچه تهدیدم می کند و می خواهد مرا، سروتن و دست و پای مثله شده ام را جلوی خودش در لگن بزرگ چوبی بیاندازد. او سیاره ای آبی است. و می گوید: قصد بدی ندارد، فقط این طور باید باشد. و همین کار را می کند. صبح از خودم خون می بینم، خُب دیگر، همین طور است، و بالأخره یک بار باید اتفاق می افتاد. مادرم می گوید: می توانی تکه ای پارچه برداری، یک پوشک بچه. من شکم بندی صورتی دارم و نمی دانم چطور باید آن را بپوشم و کجایش چه چیز را آویزان کنم: جوراب هایم، طرز بستن و پاهایم. آن ها را هر طور هم که بپوشم، جایی

نپوشیده می‌ماند، همین‌طور لُخت، و سوز سرما به استخوانم می‌رسد. هوا مثل جعبهٔ بُرش است، لگم یخ زده، اما دلم نمی‌خواهد از خودم خون بینم. قسم می‌خورم. و آن وقت دیگر از خودم خون هم نمی‌بینم، البته که گفته بودم. شاید هم فقط التهاب لگنچهٔ کلیه‌ام بود.

دختر خاله‌بزرگه‌ام بچه‌دار می‌شود، شوهری کنارش نیست. و بچه‌اش همیشه وقتی جیغ می‌کشد، کبود می‌شود. ممکن نیست از جیغ کشیدن دست بکشد. از مادر بچه روژ لب سفید و روژ لبی به رنگ پوست هدیه می‌گیرم، و جعبهٔ کوچکی با ریمل چشم، با بُرس کوچکی برای ریمل کشیدن. مدام توی جعبه نگاه می‌کنم. در آینهٔ درپوشش چشم‌هایم را می‌بینم که به ریمل می‌مالند، به بُرسِ کوچک. ممکن نیست ریمل را هم بزنم. نمی‌دانم چطور ممکن است از این جعبه دوباره بیرون بیایم، در این جعبه که چشمانم آنجا بماند، مژه‌هایم می‌خواهند ریملشان بزنم، و تا وقتی که خودم را نشان می‌دهم مرا تماشا می‌کنند. ریمل را با آب دهن می‌شود هم زد و عمل آورد. اول مژه‌ها را باید بُرس زد، آن وقت آرایش و شانه‌شان کرد. با روژ لب سفید روی لب‌هایم، سفید حرف می‌زنم. با روژ لب رنگ پوست، کلماتی از پوست را، به هر حال آن‌ها این‌طوری حس و لمس می‌کنند.

نمی‌دانم چی هستم، اما می‌خواهم فاصله بگیرم و دیگر در جمع کوه‌ها نباشم. پایم را توی یک کفش کرده بودم که تپه شوم، و خُب همین را می‌خواستم یاد بگیرم. این‌طوری بود که روزی از کوه‌ها آمدم، و در سرم تپه‌ای نشسته بود که آنجا توی سرم نشانده بودم. و گفتم مراقب باش درست پیش برود، دوست کوچکم تپه! اول می‌خواستم یاد بگیرم مثل تپه غذا بخورم و مثل تپه بخوابم. نفس‌کشیدن را هم مثل تپه می‌خواستم یاد بگیرم.

آن وقت درست چهارده سال قد کشیده بودم، چهارده سال از پهنای، و در عمق هم می‌خواستم همین‌قدر بزرگ شوم.

خُب دیگر. روزی بود و روزگاری، همه چیز خوب بود و قشنگ. اما فقط با یک روز و روزگار که کار تمام نمی‌شود. از نظرِ مادرم این یکدنگی محض بود، و فقط به این دلیل که دوباره می‌خواهم از آن روزگار بدانم. این‌طور بود که خودم را از خانه بیرون رانده بودم. به گمانم بیرون پیش پای کوه‌ها و پای دامنه کوه‌ها. و در سرم تپه نشسته بود که عاقبت چیزی می‌خواست ببیند و تجربه هم بکند. چیزی که کاملاً در زندگی عادی است، زمانی که حالا شروع می‌شود و البته که روزی بود و روزگاری.

آوازخواندن یعنی از خانه بیرون رفتن، جایی نشستن، آسمان را نگاه کردن و با تپه در فکرم، ستاره‌ها را خواندن. من آواز می‌خوانم. هر چند هم که اول توی دلم و آرام. با صدای ریه‌ام. با تکیه بر دیافراگم. آنجا که کوتوله‌ها زندگی می‌کنند و در من پیدا می‌شوند. در کنارشان تپه هم زمزمه می‌کند، زمزمه‌ای که کاملاً از کله‌ام می‌آید. شاید کمی تودماغی، و البته باوقار هم. به گوشم زمزمه می‌شود که می‌خواهیم با همدیگر چایی بخوریم و نانکِ آنشوا، و من به‌هانی و نانی فکر می‌کنم که همین کار را می‌کردند و به همین دلیل می‌خواستم قبل از اینکه تپه را در سرم بنشانم، بروم به مدرسه شبانه‌روزی، جایی که هیچ دختری مثل من نمی‌رود، فقط وقتی می‌رود که دختر سوارکاری بلد باشد و مادری به قشنگی یک تابلوی نقاشی داشته باشد. من با علاقه زیاد با حالت صدای کوتوله‌ها آواز می‌خوانم. و برای من که تپه‌ام، دلخراش است. این کار بی‌پروایی محض است. چیزی که ممکن است بیش از پروا باشد. آن وقت است که دیگر می‌دوم، مثل هر صبح وقتی از خواب بلند می‌شوم، به پایین دست کوه پایین می‌دوم، از جویبار می‌گذرم، از میان جنگل تا ایستگاه اتوبوس، آنجا که همان وقت اتوبوس مدرسه از راه می‌رسد. و دنبال تپه‌های دیگر می‌گردم. البته که این کار طبیعی است. می‌خواهم زندگی کنم و دوستم تپه هم همین‌طور. ما به چنگیزخان فکر می‌کنیم. ما چیزهای کمی از آدم‌ها در شرق می‌دانیم، منظورم همان شرق واقعی است. فقط می‌دانیم آن‌ها ماده مخدر می‌کشند و کاملاً جور دیگری هستند. و آیا آن‌ها وحشی و کوتاه‌قد و اسب‌هایشان کج‌وکوله و خمیده نیستند؟ خانم وونش معلم تاریخ ماست. گاهی همان جلوی ما سر میز تدریس گریه می‌کند و می‌لرزد، چون می‌ترسد که روس‌ها بیایند. او می‌گوید که: همین حالا و اینجا از میان در بیابند تو. ای کاش فقط این قدر بی‌ادب نبودند. چنگیزخان خیلی فرق داشت. او در همه جنگ‌ها پیروز شده بود. خانم معلم می‌گوید: آه البته! شاید پایش به آتلانتیک هم باز شده بود. چون از همه چیز خبر داشته. جاسوسانش همه جا مستقر

۱. نوعی نانک‌لحمه که مخلفات آن می‌تواند فیله ماهی آنشوا، جعفری و سیر باشد.

۲. اشاره دارد به کتاب‌های کودک-نوجوان هانی و نانی ویژه مدارس شبانه‌روزی آن روزگار، اثر انید بلیتون.

3. Wunsch

بودند و کوه‌ها، رودخانه‌ها و ناهمواری‌های زمین را شناسایی کرده بودند. اما آن وقت همهٔ افرادش از همه‌جا فراخوانده شدند. چنگیزخان در بستر مرگ بود. آن وقت مُرد. به اسب‌کوتوله‌های وحشی‌اش حمایل سیاه پوشانده بودند. خانم معلم می‌گوید: آه، آن‌ها خیلی غمگین بودند. این‌طور بود که آتلانتیک، آتلانتیک به جا ماند. آتلانتیک می‌گوید: بی‌خیالش، رها کنید آن همه خون‌ها را. و من می‌گوییم: من تپه‌ام. این جمله را از ذهنم دور نمی‌کنم.



در انباری زیرشیروانی خانه ما، روتشکی‌های سبز روشن در جعبه‌های مقوایی بسته‌بندی شده و با نوارهای ابریشمی گره خورده‌اند. حتماً برای عروسی مادرم. چه رنگ شگفت‌انگیز و عجیبی دارند. لکه‌های کپک‌ها از رخت و لباس‌ها پاک نمی‌شوند و روتشکی‌ها پر از کپک هستند. این نتیجه انتظار و نگهداری‌کردنشان است. می‌روم پایین توی آشپزخانه و مادرم را تماشا می‌کنم. او مشغول غذا دادن به طوطی است و برای این کار از قفس آزادش می‌کند، طوطی روی شانه مادرم می‌پرد، و مادرم برایش تکه سیب، فندق و ورقه‌ای کاهو نگه می‌دارد. این حیوانکی از دست مادرم غذا می‌خورد. حتی گورگور می‌کند، چشم‌هایش را می‌چرخاند، بال‌وپر سبزش دارد رنگ آبی به خود می‌گیرد، و آخر به این رنگ در می‌آیند. و گاهی مادرم تکه‌ای سیب بین دندان‌هایش می‌گیرد و طوطی تکه سیب را از میان لب‌های مادرم بر می‌دارد و می‌خورد. اما وقتی نزدیک مادرم می‌شوم، طوطی جیغ می‌کشد و اگر بتواند مرا یا بلوزم را نیشگون می‌گیرد و سوراخی در بلوزم درست می‌کند. می‌گویم: مامان. می‌گوید: بعداً لطفاً! الان دارم به طوطی غذا می‌دهم. می‌گویم: مامان. می‌گوید: آخر نمی‌بینی، می‌دانی که اگر به طوطی رسیدگی نکنم عصبانی می‌شود. می‌گویم: تو و این طوطی‌ات کلافه‌ام می‌کنید، با روتشکی‌ها در انباری زیرشیروانی باید

چکار کنیم؟ می‌گویند: کدام روتشکی‌ها. و آن وقت است که طوطی جیغ‌وداد می‌کند. من هم سرِ طوطی داد می‌کشم که: آن روتشکی‌های سبز. طوطی هم جیغ می‌کشد. در جیغ‌ودادِ گوش‌خراشِ طوطی داد می‌زنم: من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم، و در را با تکان شدید چارتاق باز می‌کنم، که با این کار پرزده‌مان به هوا پر می‌کشد و معلوم است که نمی‌داند به کدام طرف باید بپرد و کجا بنشیند، فقط وحشیانه بال‌هایش را به هم می‌کوبد و درست هم نمی‌تواند پرواز کند. پرهایی از زیر بال‌وپرش کنده و رها می‌شوند، ریزریز به زمین می‌ریزند. در را پشت‌سرم محکم می‌بندم و فریاد می‌کشم: هیچ وقت.

صدای ضربهٔ بال‌وپرِ طوطی به گنجه را می‌شنوم، و مادرم با او حرف می‌زند، انگار طوطی بچهٔ مامان است، تُپلی و شیرین. تصور می‌کنم که همان وقت مادرم آواز می‌خواند، و به انباری زیرشیروانی بر می‌گرم، همهٔ روتشکی‌ها را از بقچه‌شان به زور در می‌آورم و با خودم فکر می‌کنم که از آن‌ها خیمه‌ای برای خودم بدوزم، یک خیمهٔ سبز روشن. و می‌خواهم انتقام بگیرم. از آسمانِ آبی. از مادرم. دیگر از جایم تکان نخواهم خورد. در انباری زیرشیروانی می‌مانم. روی جهاز مادرم می‌نشینم. کنار چمدان‌هایی که مادرم آن‌ها را در همان‌جا آماده و بسته‌بندی‌شده روی هم انباشته کرده برای روز مبادا، روزی که خودش یا من یا پدرم به ناچار راهی بیمارستان شویم. این چمدان‌های پر از دستمال، پیراهن خواب، پیژامه و جاصابونی، همیشه اینجا هستند و مراقبِ اوضاع. و یکی از این چمدان‌ها، آنکه عقب‌ترین چمدان است، تا لبه‌اش پر است از عکس‌های رادیولوژی از ریه‌های پدرم. سوراخ‌های توی عکس‌ها سیاهند.

فکر و خیالم به توده‌ای سنگی در درونم برخورد می‌کند که اگر با دندان‌هایم فکر می‌کردم، دندان‌هایم را از شرش به هم می‌فشردم. اما در انباری زیرشیروانی جور دیگری فکر می‌کنم، کنار روتشکی‌های مادرم، و به منطقهٔ سنگی درونم برخورد می‌کنم که درباره‌اش حرفی ندارم. سنگ‌ها هیچ نمی‌گویند، آن‌ها درون من هستند و برایم سقف نیستند.

و چنین است که به جای فکرکردن دوباره، بالشتک سوزن‌کاری که شکل ماهی است به یادم می‌آید، بالشتکی که وقتی هنوز بچه بودم برای مادرم درست کرده بودم. ماهی، مثل

کیف ورزشی‌ام، از همان پارچه درست شده بود، و دهانش آن قدر باز می‌شد که سنجاق قفلی‌ها آنجا جا می‌گرفتند. ماهی در زنبیل خیاطی مادرم شنا می‌کرد، میان نخ‌ها، کش‌ها و قیچی که دسته‌ای به شکل مرغ ماهی‌خوار داشت و دو تیغه‌اش منقار مرغ ماهی‌خوار بودند. خاطراتم شنا می‌کنند و نوعی طناب هستند. کف اتاق توپ‌های پارچه‌ای سفتی افتاده‌اند، مثل آن‌ها که مادرم با خود به انباری زیرشیروانی کشانده و برده بود. هیچ چیز جز لباس‌های وصله‌دار آنجا نیست که به مرور کنار زنبیلِ خیاطی انباشته شده‌اند تا تعدادشان آن قدر زیاد شده که لازم شده به تکه پارچه‌ای بزرگ به دامن یا پالتویی ازهم شکافته گره بخورند، لفاف بشوند و بروند کنار دیگر بقچه‌های تخم‌مرغی شکل. بقچه‌هایی که همیشه رؤیایشان را می‌بینم، رؤیایی که تمام فکرم به آن‌ها بسته، وقتی یادم می‌آید چطور ماهی بودم و بعدها برای مادرم یک ماهی درست کرده بودم با دهانی باز تا بناگوش.